

## چه ام شده؟ =\*=\*=\*=\*=\*= فریبا چلبی یانی

به آینه نگاه می کنم، بی حوصله. روسری ام را گره می زنم. در راهرو را باز می کنم. سهراب روی پله های ایوان خم شده و بند کفشهایش را می بندد. می پرسم:

- کجا؟

\_ باید توضیح بدم؟

\_ منو می رسونی؟

- با بچه ها قرار دارم. میشه این دفعه تو نری؟

- تا حالا خواستم که باهام بیایی؟

تکیه می دهد به زرده های پلکان، نگاهم می کند.

\_ خسته شدم از بس فکر و ذکر شده بهزاد. ناسلامتی ما هم آدمیم.

از کنارش رد می شوم.

\_ خودم می رم.

\_ رویا ..

از خانه می زنم بیرون، بی خدا حافظی.

منتظر هستم. نگهبان در ورودی یکی یکی صدایمان می زند.

\_ خانواده ی سیمایی، بهزاد سیمایی.

شناسنامه ام را به طرفش دراز می کنم. به عکس صفحه ی اول شناسنامه

و چهره ای که روبرویش ایستاده، نگاه می کند. می پرسد:

\_ خواهش می کنی؟

\_ بله.

\_ مستقیم برو بیچ سمت چپ

چند سالی است که این جمله را مدام می شنوم. از راهروی تنگ و تاریک نمو

رد می شوم. باجه ها به ابعاد یک متر با دیوارک های سیمانی از هم جدا

شده اند مقابل یکی از باجه ها می ایستم. تا می بینمش نمی، چشمانم را

تار می کند... تا به حال نپرسیده سهراب چطور است؟ از اول مخالف این

وصلت بود.

\_ کسی رو که نمی شناسیش چطوری می تونی یه عمر باهاش سر کنی؟

\_ ایرادی داره برای تغییر دادن فکرش کار کرد؟

\_ اینم از اون حرفاست. تبلیغ توده ها؟... آره؟

\_ خودت می بینی بالاخره سهراب هم مثل ما فکر می کنه.

سلام می کند. نگاهش می کنم. می خندد. می پرسم:

\_ حالت خوبه؟

\_ خوبم، تو چی؟

سکوت می کنم و یا سرم را تکان می دهم، یادم نیست، چند دقیقه برایم یک سال طول می کشد. باید به فکر ناهار امروز باشم. دیر کنم داد سهراب در می آید.

— یکی نیست بهش بگه. این وسط تقصیر ما چیه؟ زن و بچه نداره که بدونه چون آدم بالا می یاد تا به لقمه نون گیر بیاره. از حالا بگم وقتی آزاد شد رو من حساب نکن که برایش آستینامو بزنم بالا و برای شازده امروز کارگیر بیارم و دو روز دیگه بخوام سرو سامونش بدم. آقا فکر می کرد با خوندن دو، سه کتاب قلمبه سلمبه می تونه دنیارو تغییر بده.

بهباد چند ضربه به شیشه می زند.

— می شنوی چی می گم؟

— ها، بله. باشه؟

گوشی قطع می شود. نگهبانها پا به پا می شوند. لبانم می جنبد و تیک بر می دارد. سرم را می برم جلو و شیشه ی چرک مرده را می بوسم. با نوک انگشتانش شیشه را لمس کرده و به لبانش نزدیک می کند. چیزی می گوید و من تنها تکان لبهایم را می بینم.

عصر است. حوصله ام از توی خانه ماندن و نگاه کردن به سقف اتاق، تابلوهای فرشباغ ابریشمی بی روح و سرد قاب گرفته و نصب شده ی روی دیوارها، بوفه ی شیشه ای پر از اشیا آنتیک گرد گیری شده، و برنامه های تکراری کانالهای ته له ویزیون سر رفته است، انگار که از تو کپک زده باشم. پذیرایی را چند باردور می زنم. کیف پولم را برمی دارم و در را باز می کنم. بهتر است بروم دم در مغازه ی سهراب. از نیمه راه برمی گردم. به قول سهراب من کی آدم می شوم. از جا رختی چادر سیاهم را برمی دارم. — هر موقع اومدی دم در مغازه چادر سیاه سرکن. میدونی که این طرفا... یک ربعی است که منتظرش هستم. همسایه ی بغل دستی اش از مغازه بیرون می آید و می گوید:

— دو مغازه بالاتر پیش آقا کریمه. ابراهیمو فرستادم پی اش.

سهراب با چهره ای سرخ برمی گردد. درمغازه را باز می کند و وارد می شود. پشت سرش وارد می شوم.

— چه عجب؟ این طرفا؟

— میشه بریم جایی؟

می خندد. گوشه لبش می پرد بالا.

— چرا که نه. کجا بریم خوبه؟

از خنده های بی مورد و نوع نگاهش می فهمم که یکی دو گیلان زده است بالا.

— بریم همون جایی که بیرون شهره. نرسیده به سرد رود. آبگوشت دیزی با سنگ و داغ و سبزی تازه و دوغ.

ابروهای کم پشت قهوای رنگش را می برد بالا.

— می خوام امشب بیرمت جایی که تا به حال ندیدش.

درمغازه را قفل مي کند و کرکره اش را مي کشد پائين. به طرف ماشين پارک شده کنارخيابان مي رويم. مي گويم:

\_ تا چند ماه ديگه بهزاد بيرون مي ياد. نمي دونم تا اون موقع مي تونم دووم بيارم يا نه.

\_ دووم آوردن نداره. اگه قراره بيرون بياد ديگه چرا مي ري ملاقاتش؟ چه کسي فکر مي کرد رويابي که زماني در کله شقي لنگه نداشت، گير همچين مرددي بيافتد. "چه طوري عاشق اين مرد شده بودم؟ راستي چه ام شده؟" سهراب استارت ماشين را مي زند وبا دست اشاره مي کند که ضبط ماشين را روشن کنم. آهنگ جديد شادي از بلندگوهاي ضبط پخش مي شود، صداي موسيقي را بلند مي کند و همراه با آهنگ شروع مي کند به زمزمه کردن و ضرب گرفتن دور فرمان. فضاي ماشين پر مي شود. از نفس هاي بو دار او. ديگه حرفي باقي نمي ماند براي ادامه، انگار.

\*\*\*

امروز بعد ازکلي جرو بحث با سهراب به ملاقاتي بهزادآمده ام . نگهبان تا مرا مي بيندبرعکس هفته هاي قبل باچهره اي باز که توي لباسهاي گل وگشاد و چرک مرده و اتو نزده با ته ريش و موهاي آشفته که انگار تازه از خواب بيدار شده باشد محو مي شود، مي گويد:

\_ خواهر مژده .

\_ حالا چي هس؟

\_ برادرتون ...

\_ خوب اينو که خودم مي دونم.

\_ که همين حالا آزاد مي شه؟

ماتم مي برد. هنوز چند هفته اي باقي بود. خنده يادم مي رود. كيفم را باز مي کنم و چند اسکناس را بي آنکه بشمارم مي گذارم کف دست نگهبان و روي سکوي سيماني کنار در مي نشينم. آفتاب مستقيم مي خورد بر فرق سرم. چشمانم را مي بندم. حس مي کنم زيرگرماي مطبوع آفتاب دارم له مي شوم. عجيب خوابم مي آيد. نمي دانم چرتم چقدر طول مي کشد. جير جير درب آهني را مي شنوم. دندان هايم به هم سايبده مي شود. " همت نمي کنند کمي روغن لاي لولو هاي در بمالند." سرم را به طرف صدا مي چرخانم. چند نفر با ساک کوچک آويزان از دستشان پشت در نمايان مي شوند. بلند مي شوم. بهزاد به طرفم مي آيد. روبروي هم مي ايستيم. نگاه هم مي کنيم . بغلش مي کنم، هاي هاي مي زنم زير گريه. گونه ها و پيشاني اش را مي بوسم. دست هايم را لاي موهايش فرو مي کنم و سرش را با دو دستم نگه مي دارم. نسبت به گذشته کمي چاق شده است، کافور کار خود را کرده است. اوائل شده بود عينهو پوست و استخوان . مي پرسد:

\_ غافلگیر شدي؟  
\_ چه جورم. سهراب اگه مي دونست مي يومد دنبالمون.  
\_ بهتر نيست بريم دم درمغازه اش؟  
\_ نه. تو خسته اي بريم خونه. از اونجا به سهراب زنگ مي زنيم. واسه ي  
ناهار هم که مي ياد خونه.  
به طرف تاکسي هايي که کنار خيابان نگه داشته اند، مي رويم. بهزاد مات و  
مبهوت به همه جا نگاه مي کند.  
\_ اوه، ماشينا رو ؟ مثل مور و ملخ ريختن تو خيابونا. آداماش ...  
\_ آداماش چي؟  
\_ به نظرم يه جوري شدن.  
\_ کجا شو ديدي.  
تاکسي در بستي مي گيريم وسوار مي شويم. راننده مسير را مي پرسد.  
مي گويم:  
\_ ميدون ساعت کوچه بغلي شهرداري. بهزاد مي پرسد:  
\_ خونه تونو عوض کردين؟  
\_ بعد تو سهراب ديگه نتونست اونجا دووم بياره.  
\_ اين چند وقته که اذيتت نکرده؟  
\_ نه .  
\_ نمي خواين بچه دار شين؟  
به سرفه مي افتم.  
\_ چقده مي پرسي؟ يه کمي هم از خودت بگو.  
\_ من؟ چي بگم؟ از چي بگم؟  
هر دو سکوت مي کنيم. ياد سهراب که مي افتم. دلم هزار جا مي رود.  
\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*